

فرمانک

<p>طلی این را چندار که با درشتی است نه بهین دیده که دل بر خور جا بس است راستی جو جو غم از خصم تو با نتر است</p>	<p>پا بر تانهی سه نتهج در دوست تا تو پرون ز روی دوست بکنجد بد سحر را در بر اعجاز درنگی بنود</p>
<p>بی طامت نده عشق خیان تو نشا تو اگر نام بر آری بنکونی تنگ است</p>	
<p>که کل و کلین آن از کل است یا که تعنی کلف قاتل است مشکل این است که خود مشکل است بی سبب نیست که او مایل است تا بپستی که چها حاصل است</p>	<p>غار از ان باغ پای دل است چشمه خضر در نشید ز دور مشکلی نیست که آسان نشود آتش افروز بخارش نظریست خیزد در فرس خویش آتش زن</p>
<p>بی نشا طانگه نشاید دل است بی غم آنکو که نشاید دل است</p>	
<p>اقتلوی ایس فی قلمی جناب فرح سهم ام معلی من قراح زاهدان از روح بخواران نراح انشراح الصدرفی طعن البراح ما لکم لم ستموا به انصباح قطع این ره یک تخوان رود هم نجوم الیلین انجم الصباح</p>	<p>گشتن عاشق مباحسی صباح جرح سیف ام ریش من قراح من شالو البرحتی شفقوا انشراح لعین فی جنب السهام الرحیل است ارحیل انی کاروان مهر پهنانت و ظلمتها پدید انسیا جمله دلیل و ره سب</p>

یا رسول الله اتی تصرفون

یا لهم من دوزکم سی لفظی

ساقی بساط باوه بیستان میرز کاخ	بیم سبزه سرز دوزخ من و بیم من ریشاخ
این می درون شیشه دین کل فرار شاخ	فرستاده ز کف که دوامی نسیکنه
تشریحیده خوشتر و سیاب در صلاخ	خبر با جمال لبر و جبر با مقال دست
کیسویا ز بارک شایه که المناخ	یکو امید رخت به بند که الر حیل
کوباش شک دست اگر است دل فراخ	تن کر صغیف باشد کوباش دل شوی
بایار کتینه مجوره بسنگلاخ	با کام دل مجواه مراد دل صیب

طهران شک کف دوازده جوش

بر در ستاده سپیده نشین دگر کاخ

حجت است آنکه بختار پدیدار آید	حاجتی دارم و عاشا که بخت را آید
من بوصف تو چکوم که سزاوار آید	سخن از پایه من خواست نه ز اینجا که تو
هر چه در دل گذرید که بخت را آید	پاس دل با یزید پاسن بان در بدست
چه عجب سینه که از مهر تو افکار آید	خیل شاه خانه در ویش هم در بخت

وقت در صحبت یاران مده اردش

این نیار است که چون رفت دگر آید

من و دیرانه و دیوانه چند	جد از صحبت فرزانه چند
در بیخ از مال مستانه چند	ز غوغای غرورندان بشکم
خوشایمانه و پیمانہ چند	طول از صحبت افسردگانم

شاخ
نوابانیدت شتر کوبند
۵۰ فرود آمدت
در منزل

<p>بیشتر در دول سیکویم افسوس جمال شمع ناپید و بس سو دل جان کرود بر باد غم مساد آسب شمع انجمن را</p>	<p>که در گوشت بود فسانه چند از او آتش سجان پروانه چند ز ملک شاه کم ویرانه چند چه باک از جان و بد پروانه چند</p>
<p>نشاط آفرین درون نه کامی از خوش نوحه دباستان غم خانه چند</p>	
<p>من و دل را کوی منزلی بود چرا خود عشق زمین شکل افشا میان بجزره کم کرده را دل از پیش من از پی تا کوش بران حسرت ز کوش خست بستم برون از برد و عالم راه بستم همی سیکویم همی سوزم ازین غم بهر عضوی و بجزر بنه مش</p>	<p>که در هر سودلی با پدلی بود که آسان شد از او بر سنگلی بود چه سودا در سبیری بر ساحلی بود شبهی سیمنای بسی بود که هر کامی ز راهم منزلی بود ولی از عشق کام اولی بود که یارم دوشش شمع محضی بود ندان از من زبانی و دلی بود</p>
<p>نشاط اشب کرد یوانه شد باز که دیدم منهنشین عاقلی بود</p>	
<p>دل از سر کویت بسوس خانه ندارد بجز محنت و غم راه با این خانه ندارد پایانه چه غم کرکشت محنت شهر</p>	<p>دیوانه عشقت سر دیوانه ندارد این خانه مکر راه بیجان ندارد مستقیم از آن با ده که پیمان ندارد</p>

سسته دو عالم همه از ساغر و حده از آتش معشوق سراری بودین عشق و اعطای سخن گوید در من ششوم از د	خوشباش مین بزم که چکانند شمسی که نیغ و حشره پروانه ندارد دیوانه چرا کوشش با نسا ندارد
یکبار دیدیم نشاط آید از این این کوچه مکر راه میخانه ندارد	
نه دست من همین هر بلا کم دست گیرد از آن نالم که قیر سم مرا با ذوق پیدا ده چاک کریمان در کف آلوده دامان دبی بر باد اگر خاکم ز دانت بخاری کم	بصدا میداگر آبی بخاکم دست گیرد چو پند دیگری بعد از بلا کم دست گیرد که دست عشق پاک از بیخاکم دست گیرد که با شتم من که رستی در بلا کم دست گیرد
تو خور سندی که از قلم غم فارغ شدین که که خود کردی گزیری ز خاکم دست گیرد	
اگر این است غم عشق فرون خواهد میگذر زلف تو که رسد زاری زبان جلوه سر و قبا پوش من خواهد موجب عشق جهان با جهان خواهد جان برون میرود و میرسد ز پی جانان دولت حسن جهانگیر تو ای شوخ مکر	اگر این است دل غم زده خون خواهد عقما بر سر سودای جوان خواهد زاهد از غمده سالوس برون خواهد رایت عقل یک کانه کون خواهد گودرون آبی که پکانه برون خواهد فک شامت که هر روز فرون خواهد
ره بجائی بری ز ناله جانور نشا بانگ میل سوی گل سنبون خواهد	

دل عاشق اگر عکین پسندند
 پی صید و کرم رفان بعید است
 ز کاشتن تا نیزم شامش آرد
 تو بادل ایام بادین باش واضح
 کسی درد و کوی در مان سینه
 کسی زهر و کوی تریاق بخشند

کمر با مهر بان کین پسندند
 ز قید است اینک بر شاهین پسندند
 کله را در کف کلهین پسندند
 که مار ابدان بدین پسندند
 کسی شاد و کوی عکین پسندند
 کسی تنخ و کوی شیرین پسندند

پاک غم صد نشاط آرد از پی
 چه غم وقتی اگر عکین پسندند

این کویان که بلای دل ابل نظند
 عاشقان را ندان دودل خسته داد
 پاک کن دل بهر آرایش و آنکه بد است
 پای برفق جهان سر کف پای بس
 غم کایت باید که در آن شادی است
 خط بگردش آید بشنویان روز
 سن و باد سحر از بوی تو سر کشید
 غارت آورد بر افواج خزان خیل جان
 آب در غیش و تبدیل و تو خود پندار
 خیر از هستی خود خلق چه جوید نشاط
 باغ در سایه سرو سهی دولت دین

دشمن جان و دل او از دل و جان پخیزند
 ورنه خوبان نستم مشه نه پیدا کردند
 که میمان در سیکه و صاحب نظرند
 تا کوی تو که این طایفه بی پاوسند
 ورنه شادی و غم کار جهان در گذرند
 عاشقان پخیز از مشنه دور فرزند
 یا همه شمشکان تو چنین در بدرند
 بیلان نغمه سرایت فتح و طفرند
 عکس سرو و گل و نسیرین چمن رو پسند
 آب و آینه در خورد خیر از صورت
 شاد در سایه شامنه خورشید

بصبر نشسته
بر بلعانی که حاضر است
گاه درود و دعوات

از سر کوی سلامت مغزی سیباید	بر سر راه طاعت کذری سیباید
عشق در دعوت ما آمده ایدل بشتاید	که ز خون جگرش ما حضری سیباید
لوح دل بر سر بر از کرد علایق سیباید	شست و شویی بخود از چشم بخود سیباید
ترتیب سر فحل از خاک براری که بکشد	یا دکاری بر رخ از خاک دری سیباید
گر بی خسته و در ماده مکین و عرق	زین راه ای خضر خدا را کذری سیباید
بستم از هر دو جهان دیده که چشم برخت	گیره اید دست بکارم نظری سیباید
چهره بنمای از آن زلف و روشنی رخ	آخر این تیره شبها ز اسحری سیباید
صبح عیدت و نشاط از لی تو بان	نیت لایق که از او خسته تری سیباید

فریبی نیت نمر و ابر بقر بانکه دوست
 ناتوان جانی و افکنده سر می

هر چه خبر ذکر تو افسانه لاطایل بود	هر چه خبر یاد تو اندیشه سپاس حاصل بود
بهیوس سپیده دادیم و آن دست در نیغ	کانه بچه بستیم و ندیدیم کس با دل بود
از طلب حاصلم این شد که گزینم دستم	کانه بچه رامی طلبم بی طلبی حاصل بود
ستم بجز ترا نیت علاج از نه بوسل	از صد ستم از نیمم که باطل بود
بگنم کوشش با فسانه ناصح که خواد	منع دیوانه نمیکرد اگر عاقل بود
دل قوی کن که درین مرحله باستی غم	هر که بگذشت قدم کار بر او مثل بود

از وقت بخت نشد راحت از آن یافت
 سرو از آن کشت سرو فراز که با در کل بود

هر نفس مجلس با دوش معطر می شد	تا کجا ز کوی از آن زلف معطر می شد
-------------------------------	-----------------------------------

<p>بر نوازه ز روی تو حکایت بس کرد شرح الطائف تو آرائش مجلس میداد بر نفس شوق من از یاد تو افزون میگشت من بسی ذکر تو می گفتم و صد بار فرود دری ز رو صد فرود من مجلس کشود</p>	<p>غلتت شب بر زلف تو بر همیشه ذکر او صاف تو پیرایه دفتر میشد هر زمان صبر من از روی تو کمتر میشد می شنیدم که در افلاک می گریست تا خیال تو در اندیشه من صور میشد</p>
<p>از دعای شده و از ذکر تو میدیدم دفع بزم روشن افق رخسار و غایت</p>	
<p>شادمان غمزه و غمزه دکان دستان این جهان خود صوری موقوف از بعد است گر پاینده شادی و پنایده غم این من غمزه ام که قبل در صد طوس کردای من کشته بر الواح هوس سر بر خواندم و دیدم بس که خونی چاک کرد ز زبان خاک فشانده بچشم کام دل بستم و کردم بر اتم ولی</p>	<p>غم و شادی جهان من که بی بنیادند یا طبایع که همی مستمع از صد اودند خاک آنان که از این شادی و غم زانند دری از عرصه محشر بر رسم بچشاندند نفس بشد و پیش نظرم بنهادند سید آنم که بدین بخت بسیارم زادند یک پنجان نظری جانبش ل بچشاندند سوی درگاه شهم باز حوالت دادند</p>
<p>اینک این فرق من و خاک در شاه نشا مخزن دمار و کل و غار قرین مشاندند</p>	
<p>چند از خون دل است که ز کین دارد سالک اندیشه ناز کفر و ناز دین دارد</p>	<p>آنکه بادست بلورین دل سنگین دارد وادی عشق بهر کام صد آئین دارد</p>

از او از صورت و صیقل او از چنانا
انضال بود عبادت ز ما بنیاد
کردار اعدا و کمال او در حق
و حق بختی است که در حق
از طبایع و صیقل او از چنانا
نشد که در کعبه کعبه
اسطغاث از بعد از صیقل
ولی نفسی لفظ تو است ز ما
اول اعم از آنکه تصور
با نوحه و آهیم که نوحه
کلیه طبیعت ناز و کمالا
صحنه از در دیده آنکه
فانی

<p>عقل با عشق به پیوده ز نذلاف مصفا خواجهد است غم دشمن دارا غم دوست شکرگامان غمش را بگذارد دلشک ناله طبلش از خواب باید چه محب باغبان کرد در بستان بجاید پگاه با نهم سر کف پای تو بار سه تیغ او بر اشکم نگران من نگران بر رویش نظر خواجهد بر اندازه خدمت باشد</p>	<p>است تازی چه زبان از خرچوبن دارد که پسنی دل از اندیشه همکین دارد شکر در لب شکر شیرین دارد هر که در خانه درخت گل و سرین دارد باز گویم حد ز غارت کلچین دارد چو خاکش سیرا گو سه بالین دارد من نظر سوی او جانب پروین دارد ورنه بمانده کجا هر دو چرا کین دارد</p>
<p>در همه شهر من صاحب بودنت که برمت نظری با من میکنی دارد</p>	
<p>دو چشمست تو و زنگ بو شیارانند پیش چشم همه که از شرم عشق و جلوه من که ای کور نشینم چه لاف مهر زخم چگونه منع تو انم ترا زلفت خست بدیده اشک و طبعان بیند دل ار شب است و بخت من با زلف او آنجا بنجاک شوره چه پیاری می خفته سجا چو پست جبره مقصود میروند چه باک جهان و بخت شمشاد نشاط و حال</p>	<p>دو بند زلف تو ز بخیر استکارانند بهر طرف که خرامی نقاب دارانند بشهر شهرو عشق تو ششم بارانند امید کابی و بر سوایسد وارانند بین که بر سر راهت چه چشمه ازانند سپیده سوزند کاین سیاه کارانند چه شتهاز تو در اشتهار بارانند که من پیاده و این همزان سوارانند خوشست مجلس و ما این کلام یارانند</p>

در همه شهر من صاحب بودنت
 که برمت نظری با من میکنی دارد
 در همه شهر من صاحب بودنت
 که برمت نظری با من میکنی دارد

<p>تن بجان زنده و جان زنده بجان باشد انکه در صورتی این جهان که منم خیرین وادم از کیت پسر پسرید گیت دل مجموع درین جمع نه پستم کجی بو شمنان بصدنیش زهم کیشانه کج و ریخ و غم و شادی جهان در گناه</p>	<p>جان که جانانش نباشد تن بجان باشد جوانی است که در صورت این باشد انکه بر کزین پسند و خندان باشد مگر آنکس که زیاد تو پریشان باشد مشکلی که یکجور می آستان باشد عاقل آنست که در راه نیشه پایان باشد</p>
<p>یار باین شاه کرم پرورد و پسر خواند تا جان بست جهان دار و جهان بان</p>	
<p>سوی جانان جانم از تن میرد با بجهنم این خار و گل در باغ یک این سید زلفان چو طراران تا باده زلف خواب آلود چشم عاقلان آبی بر آتش میرند خار این گلزار دامن گیر است طاعت شایم ز چوکان بسته شیر باز بخیر اطفالان شمشیر</p>	<p>از نفس مرغی جکشن میرد این با یوان آن بکجن میرد دل ز مردم روز کاشن میرد خوابم از سنما بم از تن میرد عاشقان برقی بخرمن میرد گل بو سنما کان بدامن میرد کاین مرغیان کوی ازین میرد گو گو برزن برزن میرد</p>
<p>دل نداری در نه این خوبان نشا کردل از سنما است و این میرد</p>	
<p>تا کی این صبح و این شام مکرر بگذرد</p>	<p>بیب باشد عمر اگر زین سان پسر بگذرد</p>

بردن
کوچه و محله را گویند
معنی صحرای بزرگ
رسیده است

کوش مال

ایکون آن صبح کز روی سوز برده	وان شب دلکش که با سونی نمیکند
بر نمت ای خسته در دمان کوی سبیل خیز	خواب گذاری ز سر تا آبت از سر بگذرد
کوش تا جاوید در جنت نمانی درین	بگذرد آخر هر چه بود از آنکه خوشتر بگذرد
خیمه بر ترز و زدل سلطان عشق او دلی	سالها مانده خراب آنجا که شکر بگذرد
باورم نماید که آن جان بخشه جادو	چشمه میوان کز از خاک آن در بگذرد
چاک سازد عاشق اول سینه آنکه جا را	تیغ عشق اول سیر آنکه مفضل بگذرد

زندگی چنان شاید کرد در عالم نشاط

بگذرد از عمری که دور از روی دل بگذرد

عشق ز اول رخسار در تن میکند	خانه روشن خور ز روزن میکند
بیز روزم لیک شب چرخ را	آبم از یک شعله پیش میکند
تیغ عشق از زلف جان بگذشت و غل	رشته چاسل سوزن میکند
شبهت آتش نفس نمرود است عشق	آنکه آتش شک گلشن میکند
نفس اگر در بین تن آمد کویا	عشق کار آمد تنم تن میکند

خار این کز او دمان نشا

بر که پس نمیکنی مدام میکند

روزی آنم ز خست از روی جان خوابم کرد	خلق را دور تو بجزیرت نکران خوابم کرد
خاک بیت که بود خالی از طرد تو	سر به دیده صاحب نظران خوابم کرد
دست در سلسله خیمه گشت در خوابم کرد	در دیوار جهان مشتاقان خوابم کرد
سکه کسوف تو در دست سبانه خوابم کرد	هر چه خوابد در آن یوانه چنان خوابم کرد

روغن تن
لف اغنیه یا رسته
اغنیه یا روغن تن کفشد
روغن یکی از اغنیه
بهره زالی

هر چه درین شهر سر تا بسرا خواهم بست تا تو انیم همین گزید دولت عشق هر چه گویند کجوتر از آن خواهم گفت	قطع این دشت کران تا کران خواهم کرد هر چه کردن نتوان یا نتوان خواهم کرد هر چه گویند مکن بدتر از آن خواهم کرد
---	---

کفتم این لعل تو یا چشمه جوان کفا
هر چه ندیشا طمأنینه از آن خواهم کرد

دشمنش سر سر خوشند شدخت از دیده ناپید جهان تا شود شایسته ابدار شاه	بر کرا عرفی ز عشق آموختند بر کجا شمع ز عشق آموختند دیده شاهین دور روزی دوستند
---	---

هر چه را دادند بگوشند باز

تا خردند آنچه را بگوشند

گذری با و بر آن زلف معسر دارد دشمن معرفت آن به که بشویم بجوی در نظر بازی مکرگان تو احوال لم مذبی پا و سراز کوی خرابات چه دید احترطالع من روی فرزندان تو بود ستم از لطف خشان فرق توان کرد	باز یارب دل آشفته چه بر سر دارد که درخت چمن اوراق وی زبرد دارد داند آن خسته که دل بر سر خنجر دارد که جهان را بنظر سخت محقر دارد هر که پس نظری بجانب احر دارد هم کج خنجر و هم دست بساغر دارد
---	--

بیطیبان جفا میدهد که گویند شط

در دمار اینچراو کیت که باور دارد

برین در که یکرا سر شکستند	یکی تا اندر آمد در شکستند
---------------------------	---------------------------

<p>اگر بسبب دریا در شکست شد که ما را از زمین پر شکست شد مرا همه توبه هم ساعه شکست شد کجا حرف کلابی بر شکست شد ایر صبر را شکر شکست شد</p>	<p>درون خانه بپروان درخت تو که آرام جوی را ام شور ام چه ظلم است این خدارا که ازین دل آغاز شکستن کرد تا باز خدیو عقل را کتور گرفتند</p>
<p>بگو شتم بی لبش بی حق نهادند بچشم بر خورشید شکسته</p>	
<p>به که بایه دگسی صبح شود شامی چند زند و رندی و غم و شادی از دایه چند خوبه بر خیز و برون آبی ز خود کامی چند مخ کرده ام بر اید چه بود با همی چند من چه باکم بود از سزانش غامی چند کرد دل غمزه بودش تو بیغامی چند</p>	<p>عمر بگذشت و نماز است خرابامی چند بحقیقت نبود در همه عالم خبر عشق ز خست بایه حاجت نبود در ره دوست طبع خاک بنده چاک بر سسک اندر سینه را باک کز از نفعه فاضان نبود خمر زلفت بر بنا گوش سراقنده بهمانند</p>
<p>آتش بر سر این کوی بزرگ داشت در یکدیگه و بی رفق او خامی چند</p>	
<p>جان پیره بواشد و کامی رو انگرود کز آنکه نشت فافل و رود در قفا نکرد این نفس شوخ در من شهوت رها نکرد نه نفسی که است که بر ما عطف انگرود</p>	<p>دل از پی خطا شده و کامی خطا نکرد این عمر چو فاکر شش خوی دوست بود آوخ که دست مرگ کرپان جان گرفت نه دولتی بهماند که از ما در بیخ داشت</p>

چندان عطا بدید که کونی خطا نکرد	مشکل که بنده فرق کند طاعت از کمال
مرد بلائی دوست حذر از بلا نکرد	گر خاک تیغ روید و گرتیسه بار دابر
چون جولان تیرگی با دو تا نکرد	تو حیدر اگر طلب کنی از عشق جو که محفل

فردا سوزد با تش اگر سوزش شاد

این دل بر روزگار من اکنون چنان شود

پرده بکش از در خانه که دیوار افتاد	راز ما خلوتیان بر سر بازار افتاد
پرده برداشت چو از خانه بیاز افتاد	یا در خلوت ما بود بصد پرده نهان
سرو آن روز بیدیش که زرقار افتاد	آن خرامیدن دلجویی نگر برب جو
هرگز ای کار بدان طره در خسار افتاد	غم ایام و لیالی ندید راه بدل
آید اکنون که بیدار بوش کما افتاد	دیده دور از تو نیاسود می خوبان
که ز باغم بقای تو ز کفش افتاد	در خورشک تو ام نیت زبانی چه زبان

دام تزویر چه سازد و گرام روز نشا

سجده داشت که در خانه شمارا

صبح شوخسج که خورشید دیده	ای مبارک شب فیروز امید
سرو سر از کف باغ کشیده	کل مکان بر زبر شاخ گرفت
جان سوی روزن لبهای زکیده	دل نشست از قبل منظر چشم
قدمی چند ز سر پیش روید	سوز پامشتر که آید هوشش
گشت از مو کب اقبال پدید	که بلا گو کب اقبال مهبان
جام بر گیر که همیشه رسید	گشت بر نه که سیمان آمد

فازد
مکونه که زمان برسد
بند

بند او کب منصور عزیز	هر جا مقدم میمون سینه
که کینه ز خوار علم	خاک این غایب طره عیب
بروای بجز که روز تو سباه	بزی ای وصل که روی تو سفید

سرنیاد است بدر کاه نشا

راه آمدن غم سینه

حاجت ز دست نیاید کنی باید کرد	در دل دوست بهر حیل رهی باید کرد
سنگ دیده قد نگاه که ایان مشه	کاخ دل در خور او رنگ شنی باید کرد
تبع عشق و سزای نفس مقنع بخورد	زین پس خدمت صاحب کللی باید کرد
روشنان فلکی را اثری در ماست	عذر از کردش چشم سبی باید کرد
شک خورشید جانشان بنیان نظر است	قطع اینر طله با نور مهی باید کرد
خوشی می میردی ای قافله سالار	گذری جانب کم کرده رهی باید کرد
نه بین صفت ده شرکان سبب باید است	در صف دلشدگان هم کنی باید کرد
جانب دوست که از کنی باید است	کشور خصم به از نسبی باید کرد

کر مجاور شوان بود میخانه نشا

سجده از دور بهر صبحکلی باید کرد

مرد و ایدل که شمشاد جان باز آمد	وانکه سرد رفس مش بود سر فرزند
خواب که از نور ظلمت خورشید	بند بر دار ز پانوبت پرواز آمد
رخت تیر بر انداز که تعذیر رسید	رایت سحر کون ساز که اعجاز آمد
معلت و بیخ و تفت و دبا بنجام رسید	نوبت پیش و طرب خورشید از آغاز آمد

و بود قافله سالار
و معنی که در کون
و بنیان بر سر
و جنب زود از جانب
و غم دل خورشید
و این است

نقد پرده ولی پرده در آرزو آمد عیش با عیش و طرب با طرب باز آمد	پرده برداشت ز رخ شاد و مطرب مست میرسد عید پس از نوک میمون بعبه
<p>نهیم در قدم شه غزل از نشانی بیل او از بر آورد که کل باز آمد</p>	
<p>چه خوشتر از این کو با می پسند خوشتر است آنچه بر ما خدا می پسند مرا خواب چه بدست و با می پسند مرا عقود او با خطا می پسند مرا درد او بی دوامی پسند</p>	<p>گر آرزو که مبتلا می پسند چه دایم ما خوشتر که ام است یا چرا پای کویم چرا دست یازم خطای من ای شیخ بر من چه گیری طیبا درمان دردم چه کوشی</p>
<p>نشاط توانا و پسنات یار برونما توان باش نامی پسند</p>	
<p>پر تو روی ترا جان نام شده نوبت پیامه عهد جام شده هر که او مقبول طبع عام شده تاشی شده صبح و صبحی شام شده انگ انگ مرغ و حشری رام شده</p>	<p>با ده عشق ترا دل جام شده زین پس پیمان غم با بدبخت در شمار فاصه کان مردود ما بی رخ و زلفش چیا بر ما گذشت ترک بد خو سر کشی از سه نهاد</p>
<p>در رهش کفتم فغانم جان نشانا آنهم اندر کار یک پیغام</p>	
ماه نمان شده چو آفتاب بر آمد	رفت خیالش ز دیده کو بدر آمد

<p>نعت بی نظار و دولت ناما شنت مرغان شنو نخبین کلاه شام نعت گشت و صبح نعت عقل کمی پرده پیش نیست بر این در روی شاید ز جور طالب مقصود در صف ندان نشا پیش و پست</p>	<p>دوست بر وقت دوست پنجر آمد خیزند بها که نوبت حسد آمد تا کرد خوابه روز هم بسرا آمد پرده بر فاسکن که عشق پرده در آمد زین در اگر رفت از درد کز آمد پشته آنکو بصدق پشته آمد</p>
<p>نعت زاو میرزا منعم و درویش سایه زردان کفیل خشک تر آمد</p>	
<p>بوی جان از نفس با و سبب می آید راه بسیار و غیبش که در وادی عشق رحمت خوابه تقصیر دلیرت کن شمع بردار که حسه زمان بردار حاجتی دارد از این دلداده پریشانیست</p>	<p>یارب این باد بهاری ز کجای آید از پی کشته کان راه نامی آید آری پادشاهش عطا با ز عطای آید اشب از روی تو جو بائی ضیای آید که بهر جا که روی او زلف می آید</p>
<p>منزل دوست از آن دوست که بر وقت منعمیت بهر جا که گدای آید</p>	
<p>بهار و موکب منو شده ریخ بزم آمد بغایه ایستی شد زوی گرم باش ز چهره پرده بر فاسکن که عهد بنایه و کل شد موزان نیک نظر میکند بجانب مشرق</p>	<p>شست توبه قرین نیز با شکت غم آمد که این کرامت کلشن ز فیض آن تمام آمد بجام باد و فاسکن که روز جشن جم آمد یا جلعت و زلفش بین که صدم آمد</p>

چه راه بود که هر کس پیش رفت در افتاد	چه سود بود که هر کس پیش رفت در کم آمد
کمانم آنکه مرا حاجتیست در جور جودش	مخل جانم آنکه ام اکنون که نوبت کردم آمد
<p>سجابت و کز شطاعت او در همانا که حسیلین نشاط از غم است دو کم آمد</p>	
آنکه کین و زرد من اگر ز تر من نشد	ورنه کس بپوچی باد و ستان دشمن نشد
گر مراد دوست خوابی بر مراد خویش باش	من بگام او نبودم او بگام من نشد
عشق که تا خنی طلب جو مانا کشته شود	ورنه سخن کعبه دور از زادی این نشد
آتش مزود کل آورد که ز بر خلیل	خاک قدس و آب مزوم حلقه کلشن نشد
<p>باش تا سر بر زنده خورشید از باختر کنه ما که ز مهر خاوری روشن نشد</p>	
دوش با یاد تو ام باز حکایتها بود	شکر با از تو و از خویش شکایتها بود
برین از توستی نیست ولی ستمت	ستم است اینکه ندانی چه غناینها بود
با من از خشم عتابی ز لب رفت ولی	از که با من نهایت غناینها بود
پرده برداششت پرده دیگر بر بست	زیر تصریح تو آید دست کنایتها بود
<p>سرفسانه نداری و درینا که نشاء بانواش هم براد تو حکایتها بود</p>	
با رخسار ای ندیم آن راج ریحانی بار	حسن سلطانی است می چند آنکه بتوانی پیا
خاک عود آید ز شد آن آتش سید و خواه	با در روح اینگز شد آن آب و حانی پیا
بزم را از طلعت ساقی فروغ طور بخش	می کسار از برون از تیر حیرانی پیا

سایقناز اساعزاز جام سلیمانی پبار جشن دارا ضعیب از ماه کنگانی پبار شاه رابریز جام از فیض زندانی پبار	سطر بانز انعم از الحان دادوی سوت چشم نیار امثال ز دیده یعقوب کبر بند کار از سر خوش از الطاف سلطانین
---	---

تا که بنده راه غم زمین جشن غلذتین نشا
بر در این بزم همپوشش بدریالی پبار

بران زلف مسلسل بسته خوشتر چو یار آمد درون در بسته خوشتر بدین چستی مران بسته خوشتر قوی کو باش جان تن خسته خوشتر سراپایت بهم شکسته خوشتر	دل از قید دو عالم رسته خوشتر به دل با یکی پس دیده بر بسته ازین ره چون بیاید باز گشتن توانائی تن سستی جان است تا دام دل در زندان جانی
--	--

نه تن جان هم بر آن منظر حجابی
نشاط این پرده هم بسته خوشتر

ای خون شده دل خانه پر از زلف تا کج شارش کنم ای دیده فربار تا غیرت داور چکنده عاقبت کار من دست بر میزنم او دست در پاز پی سیر سر کویت نکمدار لب مخزن کج است بر رخ میار جان از پی کار بست چنین همه نگار	وقت است که تن جان شود چون دلدار تا شمع بر پیشم ام ای سینه بر افروز هر یک من وزا بد شده خورشید کار من پای تو همپوشم و آن پای منبر رخ منظر ضعیب است بهر لب پوشان چشم ز پی نظاره رویت فرد بند دل غلوتی است بدین خلک سپند
--	---

تا چند نشاط این همه پیوده سرانی

کر مردی بی کام نه کام بدست آرد

بشهر ما گذراورد چشم یار و دگر	بصید ما نظر افکنده شهسوار و دگر
کشید سرود که سر ز جو یار و دگر	اگر تو پای عنایت کشیدی از بر ما
منوده تازه کلی سسه ز شاخار و دگر	اگر تو برک تطف بر روی از بر ما
که از غم تو کشد دل بکنجا زد و دگر	من و سوای نثار و دگر معا دانند
که هر که خار تو شد در و عتبار و دگر	بدگیری نه هم دل که خار کرده است

هزار بار برانندی نشاط را و رفت

که از دیار توره نیست در دیار و دگر

و که از ما شکست دولت دیوانه و دگر	شده از قصه ما که طول افسانه و دگر
از آن دیوانه نزد ارم در آن سو خانه و دگر	پسندت که نباشد دل قدم کند از در عالم
تو شمع جمعی و از هر طرف پروانه و دگر	چه غم داری چه کم داری اگر نویی که شایسته

یک پیمان پیمانها شکستیم ترسیم ای

از این پس شکستیم پیمان از پیمان و دگر

یار ب چکنه بکند ل دیوانه درین شهر	طفلی بی دیوانه ز هر خانه درین شهر
دیوانه ندارد سر دیوانه درین شهر	دل از بس صحبت ثابت بنسید
مشکل که بماند دل فرزانه درین شهر	سودای سر زلف تو که زهرین دلها
دیوانگی شده افسانه درین شهر	دیگر نه بد گوش با فسانه تا کس
بر شمع نوز و دل پروانه درین شهر	چون شمع بر جمع بوزیم چه حاصل

<p>جا شک شد بر سر کوشش چه توان کرد شهری همه دیوانه و یکتندیدیم دارد سر قلمی را خواجه خدارا</p>	<p>یک شهر غریبیم و یکی خانه درین شهر طفلی که رود از پی دیوانه درین شهر دیوانه ندارد که دیوانه درین شهر</p>
<p>یکتندیدیم و یکتندیدیم بسته در مسجد و میخانه درین شهر</p>	
<p>در چشمه حضرت شعله طلوع بخت من و مقدم تو بخت سلطانی و خاندان دیوانه از درویشیاه درویش در حلقه کیوانش آفر از رحمت و بهاس تو نبی کز خدمت ناپند صد بار از غیر پرانشاط نالیم در رشتیات شعله طرار</p>	<p>یا روی تو بسنماید از دور این به کج ترا بسنم از دور شامی و شبان جعفر کشتن سخن بروی منطوق ذکری رود از شبان بگو از طاعت خود بهاس مغرور خوشت را بشد کنایه مغرور اقتاده بدست نفس مغرور در مخزن مات دزد کنجور</p>
<p>باشید تو ایام و اقبال در مویک شهریا منصور</p>	
<p>عقل با عشق کی شود مساز تا چه فرمان رسد حضرت دوست دل ز کف و شه جان برینید</p>	<p>بزد صرفه سحر از اعمار سر نهادم بر پستان نیاز چشم بر راه و کوشش بر آواز</p>

<p>بسج حاجت بفرم حاجت صید را بهر امتحان آرند خبر کاوش اگر تو کام منی کعبه از سونمات میجویی رخت ز بجز برده سوی سزا لب بپوشیم و گلک شکستیم کوتاه آفر شود فسانه خضم زمین حکایت کنایه کز شط</p>	<p>با فداوند کار بسته و توان گاه کوتاه رسته گاه دراز رشته خوابد کشید صید انداز این کرده مجاوران مجاز از حقیقت سپرده راه مجاز تا کی از پرده پیش این راز دولت شهر بار باد دوران که نهایت ندارد این آغاز</p>
<p>برده بر عشق می نشاید عشق خود آتش است پرده کد</p>	
<p>زلف بر پاکنده از سوز باز نظری داشت بانظر بازان سپرده دیده بایدش آورد منع عاشق توان ز شاد لیک این تذروان شوخ چشم دلیر گرچه از دوست هر چه هست نکوش جو بر بندگان روا بود راز ما بود آنچه در عالم راز دار جهانان خاک است</p>	<p>ما گرفتار این شبان دراز بعبت شوخ و شاد طنت از بر که از غمزه گشت پسته انداز عذر از شادان عاشق باز جلوه آید در کدز که با ناز ستم و لطف و خاری اغزاز خاصه در عهد شاه بنده نواز ماند پرده باد و صد غماز خاک گشتیم و ماند در دل انداز</p>

بجز برده سوز آتش

<p>این پریشان سخن نظم نشاء گر قبول شنت اشد باز</p>	<p>شکر و شکرش آورد نشاط طوطی از بند و سعدی از شانه</p>
<p>خسرو کنگر اگر عزم کاستانت باز از شمیم آن خم کمیو پریشان است باز خواججه در فکر قرار و کار سامانت باز واعظ چاره شاد از بند زانت باز خواججه صد راندین چو در فکر پرانت باز کلیش خ امر و زود افاک بستا باز لطیفه در کار دل کردی و دینت باز</p>	<p>بر بر طرف کاستان کوی پر شانت باز بار سبیل سده از باغ یا باد بچار طره سبیل پریشان لطف شایه بقرار در خروش مطربان میل غزل خوان میر برک برک شایه بر توحید یزدان آیی باشتاب عمر من پسندین جوان بهر ما از خرابی ساز آبادش عمارت تا مکی</p>
<p>نیت پنداری نشاء تا کجا در نام در دینخواجم من او در فکر و نیت</p>	
<p>باز چون بر این صحنی ظن نزدانت و بس دست بس تن بجان و بدیت مان بس چیت دانی است همچون نرم امکا بس طره پر نیاب و کمیو پریشان است بس این کمر خود این توحید پرانت بس بیک لب یک چشم پدید سخن دانت بس فی عمل و شمار و قادی آنچه است بس</p>	<p>چون بعکس می نظر خویش بپانت بس سوی عکس دست بر نیوی و عجب بود ایست ظن بر دوزخ چو یزدان کیردین فرخنده کوان نیت بخرک شایه اند بزم و بهر بونگری کثرت اند عکس خود ناقص توحید اصل همها نشان بسنی اهلما خندان بس عکسها منسل خود ما چه باشه نشان</p>

سده راندین
شیرازی می ز خلمای
الهدیه فی حکیم الهی
آخوند محمد راندین
سیرا

دانش

<p>گزشت چشم شیارش دیدم و دل بهر او دادم رفت و پوشید چشم زنجی در دم آشکی است تا بکنه نیست ذوقی مرا ز گل کوی کس دل از من نگیرد چینه چون مطامعی که صیقل داند را بس ز دیرو عابد از سجده همه در مازد و پریشانش اینجوشا وقت بنده کورا آنکه از محرومان باد شست</p>	<p>لب شیرین قلیح کفشارش تا توانی بگو بیازارش یارب ز چشم بد نکهدارش زلف آشفته چشم بهارش بیلی یافت ره بگلزارش ارم از خانه سوی بازارش هم فروشنده هم خریدارش زاهد از غیر و عاشق از یارش بمه کمرشته و طلبکارش بپسندد بخر خریدارش شناهند کوی بازارش</p>
<p>شد چون مقبول بندیش نشاط کود و عالم کنند انکارش</p>	
<p>زین گرفتاری چه بجوی و لا آرد باش گر بهوای پریشانی نبوت در سپرد باش خواه طاعت خواه عیسا فارغ از کاری باش عهد شاه است و آبادی جهان زیادت عهد توسن شوکت تبار و محفل عشرت بنا عرضه جولان فراخت اشوبت بران</p>	<p>زیستی با غم بسی آفرز مانی شاد باش کو چمن دام و جهان بکیر همه سیاد باش در خور لطفی خن شایسته پیدا باش این خرابی تا کی آید لعل نیز آباد باش شهر آرا خرد و آفرود زنی و شاد باش که مظهر در بهری که شاد و در بعد او باش</p>

در ساق رزم که منع و کوی نصرت کرن
در بساط بزم که با عدل که با داد باش

شاد باش و شاد زری تا شاد ماند عالی

ای نشاطت بنده فرمان غم ازاد باش

تا کجا افکندش باز چه آید در پیش آه اگر بگذردت زین پس ایام چو پیش حالی خسته و تیر تو هنوز اندر کشش نیست ره غیر بدل آن تیر دلی غم خیزش چکند خواجه چو مسککش و بسرم درویش این که زین پیش جهانیش سر افکش پیش کاشنی بود و نه بر جاست از او غم خیزش این به فصلی که در که وصل چو تیر در پیش که رسد بصدی و تیرش نماند در پیش	در کف عشق نهادیم عنان دل خویش خبرت بست که بخت خبری نیست پیش کجوهان گشته و تیغ تو همان تیغ تیار خواجه آراسته خوش محفل و غافل که تیار کنند از من خدر آتشوخ چو سویم نگر و خدا و سرزد و زمین پس ثوابه سرزد اتشی بود و نه پیداست از او غیر از دوز این ندریشی که در که بود به بخش هم حسرتی برنشش مرد و جوان صید
---	---

خط او سرزد و سرزد شود از زمین

اگر م بسج نباشد طبعی است نشاط

کم ز جودش و از بهر بوم هم پیش

افت عشق خوشتر از زاپدی و سلا اگر کناره جو بود کلخ سرد قاش کین قسم باید او هر دو جهان غرامش اگر بوز باز پس نام شود قبائش اگر بگری دید بر کوب عشق آقا مش	دیده ام و شنیده ام عاشقی در پیش سرد و کل و کنار جو کی برده نشنال پسند منم بشین بر وقت من از سخن که فهم سخن نکرد که قاست سرد بود اسک بانگ جیل اگر بود نغمه مور کی رود
--	--

